



# چاه نكن بيمر كسى ...

مجموعه  
قصه های شیرین  
بر اساس  
ضرب المثل های  
معروف  
ایرانی





# چاه نكن بهر كسى

تأليف :

محمد شعباني

حق چاپ محفوظ و مخصوص  
انتشارات غلامعلي شعباني

تهران - لاله زار كوچه مجمر

# شناسنامه کتاب

نام کتاب	چاه نکن بهر کسی
تألیف	محمد شعبانی
ناشر	انتشارات غلامعلی شعبانی
قطع	جیبی
تعداد صفحه :	۴۸
نوبت چاپ	اول
تاریخ انتشار :	خرداد ۱۳۶۵
تیراژ	ده هزار جلد

# پیشگفتار

این کتاب بخاطر آشنائی شما خوانندگان عزیز با امثال و حکایات شیوا و دلنشین فارسی تهیه شده است. داستان‌هایی که تعدادشان در ادبیات غنی و پرمایه فارسی بیشمار است، حکایاتی که هر کدام پند و درسی عبرت‌آموز به خواننده می‌دهد و او را با حقیقت معنوی زندگی بیشتر آشنا می‌سازد.

در تألیف این کتاب بجز بخشی که از بزرگترها شنیده‌ام از کتب جوامع الحکایات، قصه‌ها و مثل‌ها، کاوشی در امثال و حکم فارسی و گلستان سعدی استفاده شده است.

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## چاه نكن بهر کسی اول خودت دوم کسی

گویند روزی یکی از ملوک بارعام داد و حکماء  
و بزرگان شهر را دعوت نمود.

در آن میان حکیمی برخاست و پس از تعریف  
و تمجید از پادشاه گفت: سخنی حکیمانه می گویم و آن  
این است:

بهرتر است نیکوکار را پادشاه دهی و بد کردار را  
به حال خود بگذاری و در مجازات او هیچ رنجی نکشی  
که او خود به مکافات عمل خویش می رسد.

پادشاه از این سخن بسیار خوشش آمد بطوری که  
انعامی به گوینده داد و دستور داد او هر هفته به بارگاه  
بیاید و سخنان حکمت آمیز بگوید.

از آن پس حکیم چنان کرد و هر هفته مقرری  
دریافت می داشت .

چندی از این ماجرا گذشت تا اینکه یکی از  
خدمه به آن حکیم حسادت ورزید و نقشه‌ای طرح کرد  
و برای اجرای آن نزد پادشاه رفت و گفت :

این مرد حقه باز است او پیش روی شما از شما  
تعریف می کند اما پشت سر بد گوئی می کند و می گوید  
دهان پادشاه بوی بد می دهد.

پادشاه گفت: برای این گفته‌ات دلیلی هم داری؟  
گفت بله.

هر گاه او پیش شما می نشیند جلوی دهان و بینی  
خود را می گیرد تا به اصطلاح بوی دهان شما آزارش  
ندهد.

پادشاه از شنیدن این سخن سخت بر آشفت و دستور داد تا صبح فردا حکیم را به بارگاه بیاورند.

مرد حسود که از قبل فکر همه چیز را کرده و غذای بسیار خوشمزه‌ای با سیر فراوان تهیه نموده بود، فوراً نزد حکیم رفت و او را برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرد حکیم دعوت او را پذیرفت و آن شب در خانه آن مرد شام مفصلی خورد و به خانه‌اش بازگشت.

صبح روز بعد مأمورین به خانه مرد حکیم رفتند و او را به دستور حاکم به بارگاه آوردند. لحظه‌ای بعد پادشاه وارد شد و حکیم را کنار خود نشاند و به او گفت: سخنی نقض و حکیمانه بر ایمان بگو.

حکیم بیچاره که می‌ترسید بوی سیر پادشاه را ناراحت کند دست خود را جلوی بینی و دهانش گرفت و کلامی حکمت‌آمیز بیان داشت.

پادشاه از دیدن این حالت بسیار ناراحت شده و قلم و کاغذ خواست بلافاصله قلم و کاغذ آوردند. پادشاه قلم به دست



گرفت و بر روی کاغذ نوشت: حامل ورقه را به بند بکشید  
و سخت شکنجه اش کنید.

آنکاه نامه را مهر کرد و به دست حکیم داد و گفت:  
انعامی برایت نوشته ام برو بگیر.

حکیم ورقه را گرفت و خوشحال از بارگاه  
بیرون آمد.

اما متحیر بود که نزد چه کسی برود و نامه را  
به دست چه کسی بسپارد که در همین موقع مرد حسود حکیم  
را دید که خوشحال و خندان است از او علت مسرت و  
شادمانیش را پرسید حکیم آنچه را که گذشته بود  
برایش شرح داد و گفت: اکنون نمی دانم این نامه را  
به چه کسی باید بدهم. مرد حسود گفت:

نامه را به من بده تا انعامت را بگیرم و برایت  
بیاورم.

حکیم نامه را به او داد.

حسود پس از قدری جستجو نامه را به طمع دریافت

انعام نزد مأمور مربوطه برد و مأمور پس از باز نمودن مهر نامه و خواندن آن دستور داد او را گرفتند و به بند کشیدند و سخت شکنجه دادند.

چند روز بعد حکیم طبق معمول نزد پادشاه رفت پادشاه از دیدن او متعجب شده پرسید مگر نامه را به مأمور مربوطه ندادی و انعام نگرفتی؟

حکیم گفت: یکی از دوستان که خادم شماست نامه را گرفت و گفت: آنرا به من بده تا انعامت را بگیرم و برایت بیاورم من هم نامه را به او دادم اما از آن به بعد او را ندیده‌ام.

پادشاه از شنیدن این ماجرا تعجب نموده گفت: راستی چرا امروز مثل دفعه قبل جلوی دهانت را نمی‌گیری؟

حکیم گفت: آخر دفعه قبل در خانه دوستم غذای سیردار خورده بودم و می‌ترسیدم مبادا پادشاه از بوی دهانم ناراحت بشوند از این جهت جلوی دهانم را

می گرفتیم .

پادشاه با تعجب پرسید چه کسی غذای سیر دار  
به تو داده بود ؟ حکیم گفت : همان دوستی که نامه انعام  
را برده تا انعام را بگیرد .

پادشاه که متوجه نیرنگ مرد حسود شده بود  
حکیم را از واقعه آگاه ساخت و مضمون نامه را برایش  
شرح داد و گفت : روز نخست چه کلام حکیمانهای گفتی  
نیکوکار را پادشاه نیکو بده و بد کردار را به حال خود  
بگذار و در مجازاتش هیچ سعی مکن که او خود به  
مکافات عملش می رسد و این را بدان که :  
امروز آن مرد حسود به مکافات عمل خود رسید  
و بیای خویش در دام افتاد .

## حضرت سلیمان و مرد اجل رسیده

آورده‌اند که روزی ملك الموت به تزديك سلیمان  
پیغمبر آمد، مردی در خدمت سلیمان بود ملك الموت  
در چشمان او نگریست آن مرد بسیار ترسید.  
چون ملك الموت برفت آن مرد گفت: یا سلیمان  
این که بود؟ سلیمان گفت: ملك الموت.  
آن مرد گفت: یا سلیمان می‌ترسم مرا اهلاك کند  
به باد فرمان بده مرا به سرزمین هندوستان ببرد تا آنجا  
به خانه یکی از دوستانم بروم و از ملك الموت ایمن  
باشم.

سلیمان باد را فرمود تا آن مرد را به هندوستان

ببرد . بعد از ساعتی ملك الموت پيش سليمان آمد ،  
سليمان پرسيد كجا بودی ؟ ملك الموت گفت : در  
هندوستان وافرود قرار بود من جان آن مرد را در هندوستان  
بگیرم وقتی او را اینجا دیدم بسیار تعجب کردم زیرا  
از اینجا تا هندوستان مسافتی بسیار دور است .

خداوند در دل او افکند تا از تو درخواست کند  
که او را به سرزمین هندوستان بفرستی ، من در پی او  
رفتم و آن چنانکه مقرر شده بود در هندوستان او را  
قبض روح کردم .

سعدی گوید :

شادمانی مکن که دشمن مرد  
تو هم از مرگ جان نخواهی برد

## انوشیروان و پیر خار کن

گویند روزی انوشیروان از شکار می آمد پیر مردی را دید با پای برهنه و جامه های پاره که پشته ای خار بر پشت گرفته و می برد آن چنانکه از حرارت آفتاب عرق از سر و روی او روان بود، در همین اثناء خاری به پای پیر مرد خار کن رفت و خون از پای او روان شد پیر مرد بدون توجه به جراحت همچنان به راه خود می رفت که انوشیروان جلو آمد و گفت : ای پیر مرد چرا خودت را این چنین در زحمت افکنده ای؟ پیر مرد گفت: چهار دختر دارم که مادرشان فوت کرده مجبورم برای امرار معاششان کار کنم.

انوشیروان گفت: خانه ات کجاست؟ پیر مرد گفت:

در این روستا. انوشیروان گفت: دستور می‌دهم خانه بسیار بزرگی برایت بسازند و دو هزار رأس دام برایت بیاورند که عمری آسوده و راحت زندگی کنی. چنین کردند و پیرمرد خارکن صاحب مکننت و مال فراوانی شد. روزی انوشیروان در شکار گاه از لشکر جدا ماند یکه و تنها اسب تاخت تا به محلی برسد. از قضا به همان روستائی رسید که پیرمرد روستائی در آن سکونت داشت. بکراست به خانه او رفت و سراغ پیرمرد را گرفت. خدمه‌اش گفتند کمی کسالت دارد.

انوشیروان علت را پرسید گفتند: او در باغ مشغول سیر و گشت بود که کنیزکی گلی بسویش پرتاب کرده از ضرب آن گل صورتش کوفته شده، انوشیروان خندید و گفت: به او بگوئید مهمانی رسیده، پیرمرد را آگاه ساختند، گفت: مهمان را با عزت به تالار بیاورید. چون انوشیروان وارد تالار شد مشاهده کرد که کنیزکان مشغول مراقبت از وی هستند.

پیرمرد با دیدن انوشیروان از جا بلند شد و به او تعارف کرد، انوشیروان گفت: عجب حالتی می بینم، تو آن روز به خاری که در پایت رفته بود اصلاً توجهی نکردی اما اکنون از ضربت گلی که به سویت پرتاب شده رنجیده و در بستر افتاده‌ای و از شدت درد آن می نالی.

پیرمرد گفت: خوی آدمی چنین است که در محنت و بلا صبر و تحمل پیش می گیرد و در هنگام مکننت و دولت نازمی کند و من آن زمان به آن حالت خو کرده بودم و اکنون نیز به این.



## از ماست که برماست

روزی عقابی به قصد شکار به هوا پرید اما از بخت بد در حین پرواز خودش شکار شد و بدنش از تیر تیز و محکم يك شکارچی بشدت مجروح گشت و چون زخم بسیار عمیق و دردناک بود عقاب نتوانست به پرواز ادامه دهد و بر زمین افتاد .

در این بین عقاب بانو کش تیر را از بدنش بیرون آورد و با تعجب دید که تیر از شاهپیر يك عقاب ساخته شده به ناگاه آه از نهاد عقاب برخواست و:  
گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست.

## پادشاهی بر خود

گویند چون کار بقراط حکیم در حکمت بالا  
گرفت و حکمت خود در پهنه عالم گسترده گوشه  
عزت اختیار نمود و درغاری تنها روزگار می گذراند  
تا اینکه روزی پادشاه بیمار شد و طبیبان از معالجه او  
عاجز شدند.

پادشاه چون چنین دید پیکی به سوی بقراط فرستاد  
و او را به حضور طلبید بقراط امتناع ورزید و گفت: من  
چندی است که گوشه عزت گزیده‌ام و دیگر کرد  
پادشاهان نخواهم گردید.

پیک گفت: اگر خدمت ملک می کردی اینچنین  
گیاه نمی خوردی و خوار نمی گشتی.

بقراط خندید و گفت:

اگر تو هم می توانستی از این گیاهان بخوری

پیش سلطان چنین دست بسینه نمی ایستادی و خدمت

نمی کردی.



## مناظره حضرت ابراهیم (ع) با نمرود

گویند روزی حضرت ابراهیم با نمرود به مناظره پرداخت نمرود از حضرت ابراهیم پرسید خدای تو کیست؟ حضرت فرمود: خدای من آن است که می میراند و زنده می گرداند.

نمرود گفت: کشتن و زنده کردن را ما هم می دانیم و این کار مشکلی نیست، آنگاه دستور داد یکی از زندانیان را که محکوم بمرگ شده بود آوردند. نمرود گفت: او را آزاد کنید.

سپس فرمان داد شخص بیگناهی را حاضر کردند به فرمان نمرود او را کشتند.

آنکاه گفت: دیدی‌ای ابراهیم آن‌را که در حقیقت  
مرده بود زنده کردم و آن زنده را کشتم.  
حضرت ابراهیم به نمرود گفت: این کار که تو  
کردی حماقتی بیش نبود.  
زیرا منظور از زنده کردن جان دادن به کالبد  
بی جان است نه آزاد کردن يك زندانی.  
و آنچه‌ان که گویند خداوند پشه‌ای را فرمود تا  
در دماغ نمرود رفت و همان پشه باعث مرگ نمرود  
شد.

## دشمن را نباید حقیر و بیچاره شمرد

کویند کنجشکی بر لب دریا بر بالای درختی  
آشیانه داشت .

فیلی هر روز به آن محل می آمد و پس از آنکه  
قدری آب می خورد بدن خود را به آن درخت می مالید  
و بدین وسیله خستگی از تن خود بدر میکرد کنجشک  
از این حالت بسیار ناراحت بود و بیم داشت که مبادا  
آشیانه اش خراب شود و پیوسته در این فکر بود که  
چگونه فیل را از آن محل دور کند تا اینکه بالاخره  
فکری به نظرش رسید و به این خاطر نزد پشه رفت و  
باو گفت: حاجتی دارم امیدوارم آن را بپذیری و مرا  
تا امید نگردانی پشه پرسید: حاجت تو چیست؟

کنجشك داستان آزار فیل را برای پشه نقل  
کرد و گفت: می‌ترسم فیل آشیانه‌ام را خراب کند و  
بچه‌هایم در بدر و سرگردان شوند.

حال از تو می‌خواهم با نیش خود فیل را بیازاری  
و او را از این مزاحمت باز داری.

پشه قبول کرد و روز بعد چون فیل به آن محل  
آمد فوجی از پشکان به او حمله کردند و چشمهای  
فیل را نیش زدند آنچنانکه چشمان فیل از شدت کثرت  
نیش کور شد. آنگاه دسته‌ای دیگر از پشه‌ها درون  
خرطومش رفتند.

فیل بیچاره آنقدر خرطومش را به این سنگ و آن  
سنگ زد تا پشه‌ها از خرطومش بیرون بیایند اما فایده‌ای  
نداشت. بناچار تصمیم گرفت داخل دریا شود تا بلکه پشه‌ها  
رهایش سازند اما چون چشمانش نمی‌دید از صخره‌ای افتاد  
و هلاک شد و از آن پس این ضرب‌المثل مشهور گشت که:  
دشمن را نباید حقیر و بیچاره شمرد.

## مور و زنبور

روزی زنبوری موری را دید که با زحمت بسیار دانه ها را به لانه خود می برد و برای زمستان ذخیره می نماید.

زنبور با مشاهده این منظره گفت: ای مور چرا بیهوده این چنین رنج می کشی، بیا مانند من از هر غذائی که می خواهی تناول کن و اصلاً ب فکر فردا مباش. من هر غذائی را که دلم بخواهد می خورم و هر جا که دلم بخواهد می روم. زنبور در پی ادای این سخنان به دکان قصابی رفت و بر مسلوخی نشست. در همین موقع قصاب که مشغول خرد کردن گوشت بود با کارد به زنبور زد و او را به دو نیم کرد و بر زمین انداخت مور آرام آرام پیش آمد



و پای زنبور را گرفت و به طرف لانه کشید

زنبور گفت : مرا کجا می‌بری ؟

مور گفت : هر که هر جا که خواهد نشیند جایی

برندش که نخواهد .



## مرد روستائی و طراران

گویند مردی روستائی در حالیکه بر خری سوار بود و کوسفندی را که زنگوله‌ای در گردن داشت با طناب به پشت خر بسته بود وارد شهر شد.

سه طرار در گوشه‌ای از میدان شهر نشسته بودند چون چشمشان به مرد روستائی افتاد یکی گفت: من می‌روم و آن کوسفند را از روستائی می‌دزدم.

دیگری گفت: این سهل است من خراورامی دزدم.

سومی گفت: این هم بسیار آسان است من لباسهایش را می‌دزدم.

پس از آن طرار اولی از پی مرد روستائی رفت و در فرصتی مناسب زنگوله را از گردن کوسفند باز کرد

و به دم خربست و گوسفند را دزدید.

دقایقی بعد طرار دوم پیش رفت و به روستائی  
گفت: عجب آدم احمقی هستی، همه زنکلوله را بگردن  
خر می بندند تو آن را به دم خربسته ای.

روستائی نگاهی به پشتش کرد و گوسفند را ندید،  
فریاد زد: گوسفندم را دزدیدند طرار گفت من مردی  
را دیدم که گوسفندی داشت و از این کوچه می رفت.  
روستائی گفت: ای آقا لطفی کن و چند دقیقه خر  
مرا نگاه دار تا من گوسفند را بیآورم.

طرار قبول کرد و چون روستائی رفت طرار خر  
را برد.

در این موقع دزد سوم آمد و بر سر راه بالای چاهی  
نشست در همین اثناء مرد روستائی آمد و چون خر خود  
را ندید از طراری که بر سر چاه نشسته بود سراغ خر  
را گرفت، طرار گفت: تو برای يك گوسفند و يك خر  
این چنین زاری و شیون میکنی در حالیکه من صد و قچه

پراز زرم در این چاه افتاده و نمی توانم درون چاه بروم  
اگر تودرون چاه بروی و صندوقه مرا بیاوری من دو  
برابر پول خروگوسفندت را بتو میدهم.

روستائی به طمع زریذیرفت و جامه از تن بیرون  
آورد و بدرون چاه رفت. در این موقع طرار سوم لباسهای  
مرد روستائی را برداشت و برد روستائی از درون چاه  
فریاد زد: در این چاه چیزی نیست اما جوابی نشنید،  
مرد روستائی چند بار صدا کرد اما باز جوابی نشنید.  
سپس از چاه بیرون آمد و چون متوجه شد که آن  
مرد لباسهایش را برده چوبی برداشت و پیوسته بدور  
خود میچرخید. مردم گفتند چرا چنین می کنی مگر  
دیوانه شده ای؟

روستائی گفت: چوب را دور خودم می گردانم که  
کسی نزدیک نیاید می ترسم خودم را هم بدزدند.

## قربون برم خدا را يك بوم و دو هوا را

در یکی از شبهای تابستان پیرزنی به اتفاق دختر، داماد، عروس و پسرش روی پشت بام خوابیده بودند. نیمه های شب پیر زن برای حاجتی برخاست که مشاهده نمود دختر و دامادش جدا از یکدیگر خوابیده اند.

پیش رفت و گفت: هوا سرد است تنگ هم بخوابید که سرما نخورید.

سپس نگاه پیر زن به رختخواب عروس و پسرش افتاد و دید آن دو در آغوش یکدیگر خوابیده اند، پیش رفت و گفت: در این هوای گرم چگونه این چنین تنگ

هم خوابیده‌اید؟ قدری از هم دور شوید.

عروس که از ابتدا متوجه مادر شوهر خود بود

گفت:

قربون برم خدا رو      يك بوم و دو هوارو

اینور بوم سرما رو      او نور بوم گرما رو



## اگر مردی در را باز کن

شبى دزدى به خانه ملا نصرالدين رفت اما هر چه  
تجسس کرد چيزى نيافت كه ارزش بردن داشته باشد  
پس نوميدانه تصميم گرفت باز گردد اما همينكه چشمش  
به درب منزل ملا افتاد ديد عجب در خوب و گران قيمتى  
است بلا درنگ درب منزل را از جا كند و بدوش گرفت  
ورفت، در همين اثناء ملا از خواب بيدار شد و چون درب  
حياط را سر جايش نديد دوان دوان و شتابان بدنبال  
دزد دويد تا اينكه پس از ساعتى در پيابان به دزد رسيد.  
دزد كه بسيار خسته شده بود و سماجت ملا را در  
تعقيب مى ديد و از طرفى از سادگى ملا باخبر بود فكري  
بنخاطرش رسيد و درب را در پيابان روى زمين گذاشت

و خود پشت آن ایستاد ملا که در تعقیب دزد می آمد چون  
تزدیک درب رسید و درب را بسته دید از پشت درب بسته  
بدزد گفت: اگر مردی درب را باز کن تا به بینی چه بلائی  
به سرت می آورم.





## سلطان جواهرات دنیا

مردی بود که طلا و جواهرات بسیاری داشت  
چندانکه اتاقی برای جمع آوری آنها ساخته بود و  
جواهرات خود را در آن اتاق گرد آورده بود.  
صاحب جواهرات هر هفته يك بار برای دیدن و  
سرکشی به جواهرات به خزانه‌اش میرفت و در خزانه  
را از داخل قفل می‌کرد و ساعتها جواهرات رنگارنگ  
و گوناگون خود را تماشا می‌کرد و از دیدن آنها لذت  
می‌برد، تا اینکه يك روز پس از باز دید جواهرات  
خواست درب اتاق را باز کند که کلید درون قفل  
شکست و او در خزانه‌اش زندانی گردید.  
مرد ثروتمند هر چه بامش و لگد به در و دیوار

خزانه کوبید کسی متوجه نشد، پس از چند روز چون  
درب خزانه را گشودند صاحب جواهرات را در میان  
انبوه جواهراتش مرده یافتند.

در کنار جسد مرد ثروتمند کاغذی پیدا کردند که  
روی آن نوشته شده بود.

ای مردمان بهوش باشید که سلطان جواهرات  
عالم در میان انبوه جواهراتش تشنه و گرسنه جان سپرد.

## يك كلاغ را چهل كلاغ كردن

عمو صفر که مردی بسیار ساده دل و متین بود زنی داشت بسیار پر حرف و سخن چین بطوری که هیچ حرف و سخنی در خانه عمو صفر نمی ماند و هر خبری را که عمو صفر در خانه باز گو می کرد بلافاصله به بیرون از خانه برده می شد .

عمو صفر بارها همسرش را از این کار منع کرده بود اما زن عمو صفر اصلاً بخرجش نمی رفت و در مقابل اعتراضات شوهرش می گفت من خبر چین نیستم و عمو صفر که می دانست همه خبرها را همسرش پخش می کند از این موضوع بسیار رنج می برد تا اینکه روزی با خود گفت بهتر است دروغی بسازم و به همسر م سفارش کنم به

کسی نگوید. در پی این تصمیم يك روز صبح زود وقتی  
عمو صفر داشت دست و روی خود را می شست ناگهان  
فریادی کشید و همسرش را صدا زد..... همسر عمو صفر  
با عجله نزد عمو صفر آمد و علت فریادش را از او سؤال  
کرد.

عمو صفر گفت: تو کلاغ را ندیدی؟ همسر عمو  
صفر گفت: نه. کدام کلاغ؟ عمو صفر گفت: وقتی داشتم  
دست و رویم را می شستم يك مرتبه يك بچه کلاغ از  
کوشم بیرون آمد پرواز کرد و رفت من خیلی ترسیدم  
و حالا هم سرم درد می کند و حال خوب نیست برو  
يك جوشانده درست کن بخورم .... در ضمن مبادا این  
خبر را به کسی بگوئی زیرا کسی این حرف را باور  
نمی کند و مردم ما را مسخره خواهند کرد.

زن عمو صفر پس از اینکه به شوهرش قول داد به  
کسی نگریسد چادرش را سر کرد و به دکان عطاری رفت  
تا کمی دارو بخرد. عطار گفت: انشاءالله خیر است مگر

خدای نا کرده کسی مریض شده؟ زن عمو صفر گفت:  
چیزی نیست همین چند دقیقه پیش که شوهرم داشت  
سرحوض دست و روی خود را می شست ناگهان دو تا  
کلاغ از گوشه‌هایش بیرون پریدند و پرواز کردند. عمو  
صفر قدری ترسیده و حالش زیاد خوب نیست اما شما  
این خبر را به کسی نگوئید مایه مسخره مردم خواهد شد.  
عطار گفت: خیالت آسوده باشد.

ظهر که عطار برای نهار به خانه رفت به همسرش  
گفت: امروز اتفاق عجیبی رخ داده، صبح زود که عمو  
صفر مشغول شستن دست و روی خود بوده يك مرتبه  
سه کلاغ از گوشش بیرون پریده.

زن عطار ساعتی بعد به خانه خواهرش رفت و به  
او گفت: خواهر دوره آخر الزمان شده امروز از گوش  
عمو صفر چهار تا کلاغ بیرون آمده خواهر زن عطار به  
شوهر خود که قصاب بود گفت: امروز از گوش عمو صفر  
پنج تا کلاغ بیرون آمده قصاب به نانوائی بغل دستی

گفت: امروز از گوش عموصفرشش کلاغ بیرون آمده و  
نانوابه بقال سر گذر گفت: از گوش عموصفر هفت تا کلاغ  
بیرون پریده و بقال هم به کفاش محل گفت امروز از گوش  
عموصفر هشت تا کلاغ بیرون آمده، خلاصه هنوز يك روز  
از آن ماجرا نگذشته بود که تمامی اهل محل از این  
خبر مطلع شده و هر کس هنگام نقل کردن آن برای  
دیگری یک کلاغ به آن اضافه نمود تا اینکه خبر  
به میرآب محل رسید که امروز صبح از گوش عموصفر  
سی و هشت کلاغ بیرون آمده. میرآب نزد همسرش  
که دخترخاله عموصفر بود رفت و گفت: شنیده‌ام که  
امروز از گوش عموصفر سی و نه کلاغ بیرون پریده.  
همسر میرآب گفت: ای داد و بیداد چه بلایی به سر  
پسرخاله ام آمده؟ سپس با عجله چادرش را سر کرد و  
باتفاق شوهر و چند نفر از همسایه‌ها رفتند به خانه عموصفر  
و با تعجب دیدند عموصفر صحیح و سالم در خانه نشسته و  
مشغول نوشیدن چای است. دخترخاله عموصفر گفت:

پسر خاله حالت چطور است امروز چیز عجیبی شنیدم  
عموصفر گفت: چیزیم نیست و حالم بسیار خوب است  
چه خبر عجیبی شنیده ای که این طور پریشان هستی؟  
دختر خاله عموصفر گفت شنیدم که چهل کلاغ از گوشت  
بیرون آمده و به هوا پریده . عموصفر با تعجب گفت :  
چهل کلاغ؟! چطور چنین چیزی امکان دارد؟

این خبر را از کی شنیدی؟ گفت: از شوهرم. شوهر  
که حاضر بود گفت: من گفتم سی و نه تا ، عموصفر گفت:  
تو این خبر را از کی شنیدی؟ میرآب گفت از پالان دوز  
عموصفر رفت و از پالان دوز پرسید پالان دوز گفت من  
نگفتم سی و نه تا گفتم سی و هشت تا . عموصفر گفت تو از  
کی شنیدی گفت از ذغال فروش عموصفر رفت و از ذغال  
فروش پرسید. ذغال فروش گفت من نگفتم سی و هشت تا  
گفتم سی و هفت تا... خلاصه عموصفر همین طور ماجرا  
را دنبال کرد و یکی یکی از کلاغها کم شد تا رسید به  
عطار سر کوچه عموصفر از عطار پرسید تو از چه کسی

شنیدی؟ عطار گفت: من از همسر خودت شنیدم که گفت از گوش عمو صفر دو تا کلاغ بیرون آمده. عمو صفر عطار را به خانه آورد و با همسرش روبرو کرد و معلوم شد باز هم زن عمو صفر این خبر را پخش کرده و هر بار که باز گو شده يك کلاغ به آن اضافه گشته.

عمو صفر پس از آگاهی از ماجرا گفت: من خودم این دروغ را ساختم تا بوسیله آن خبر چین را بشناسم و اکنون متوجه شده‌ام که هر کس هر خبری را که می‌شنود هر قدر هم که دور از ذهن و باور نکردنی باشد بلافاصله می‌پذیرد و چیزی به آن اضافه نموده باز گو می‌کند بطوری که اهالی این محل يك کلاغ را چهل کلاغ کردند.

همسر عمو صفر که چنین شنید از عمو صفر عذر خواهی نمود و قول داد که دیگر هرگز خبر چینی نکند.



## نادانی فرعون

گویند روزی ابلیس نزد فرعون رفت ، فرعون  
خوشه‌ای انگور در دست داشت و مشغول تناول آن بود.  
ابلیس گفت: کسی می‌تواند این خوشه‌انگور را مر وارید  
سازد؟ فرعون گفت: نه

ابلیس بلافاصله آن خوشه را به مر وارید تبدیل  
کرد. فرعون با دیدن آن گفت: تو واقعاً استادی.  
ابلیس گفت: و تو بسیار احمق‌تری زیرا بندگان خدا  
مرا با این استادی به بندگی هم قبول ندارند،  
چطور تو با این حماقت دعوی خدائی میکنی؟

## بهای جوانی

گویند بازرگانی مال بسیار نزد وزیر انوشیروان  
به ودیعت گذارده بود.

اما چون آن مال را مطالبه نمود وزیر از دادن  
آن امتناع ورزید تا آنجا که بازرگان مجبور شد ماجرا  
را به سمع انوشیروان برساند.

انوشیروان چون این قضیه را شنید مال را از وزیر  
گرفت و به بازرگان پس داد، بازرگان چون عدالت  
انوشیروان را بدید سالها در آن دیار اقامت گزید و مال  
بسیاری گرد آورد. اما پس از چندین سال چون برای  
وطنش دلتنگ گردید. اموال خود را جمع کرد و راهی  
راه شد که به موطن خود برگردد.

به انوشیروان خبر دادند که فلان بازرگان مال بسیار فراهم آورده و اکنون می خواهد از این دیار برود. انوشیروان بازرگان را به حضور طلبید و به او گفت اگر قرار باشد هر کس به این مملکت بیاید و مال بسیاری گرد آورد و آن را بردارد و ببرد این مملکت دچار ورشکستگی می گردد. حال که تو می خواهی بروی من دو برابر آنچه را که تو ابتداءً با خود آورده بودی به نومی دهم و مابقی آنرا نکه می دارم تا هر گاه مراجعت نمودی بتو باز پس دهم بازرگان گفت ای امیر اگر تو آنچه را که من با خود آورده بودم به من باز دهی بسیار سپاسگزار می شوم و همه اموال را به شما می بخشم و می روم.

انوشیروان گفت: ای بازرگان بگو بدانم تو با خود چه چیز آورده بودی که فکر میکنی من نمی توانم به تو باز پس بدهم؟

بازرگان گفت: ای سلطان من جوایم را آورده

بودم و این ثروت را درازاء آن کسب کردم. جوانیم  
را به من بازگردان و تمام دارائیم را بگیر. انوشیروان  
از جواب بازرگان متحیر گشته اجازه داد تا بازرگان  
تمام دارائیش را بردارد و به هر جا که دلش می خواهد  
برود.

## حکمت آفرینش مکس

حکیمی نزد پادشاهی نشسته و پادشاه مشغول  
چرت زدن بود و چون پادشاه به خواب میرفت مکسی  
می آمد و بصورت او می نشست و او با دست مکس راهی زد،  
این عمل آنقدر تکرار شد که پادشاه عصبانی شد و از  
حکیم پرسید حکمت آفرینش مکس چیست؟ حکیم  
گفت: آن است که عجز جباران را بدیشان می نماید.

## شماقت دوستان

بازرگانی ضرر هنگفتی دید و به ورشکستگی افتاد،  
روزی بازرگان به پسر خود گفت : نباید این حالت را  
با کسی بگوئی.

پسر گفت : پدر با کسی نمی گویم ولیکن بگو  
بدانم بچه دلیل باید این امر را پنهان نگه دارم و مصلحت  
در نهان داشتن آن چیست ؟

پدر گفت : باید این راز را نهان داشت تا این  
مصیبت دو نشود. یکی خسارت و نقصان مایه و دیگری  
شماقت دوست و همسایه.

مگوی اندوه خویش با همگنان  
که لاجول گویند شادی کنان

## عاقبت اندیشی

مرد فقیری تصمیم گرفت به دیار دیگری برود  
تا شاید در آنجا بکاری مشغول گردد و از آن راه ارتزاق  
نماید. پس به امید خدا حرکت کرد و پس از چند روزی  
پیاده روی نیمه های شب به دروازه شهری رسید و چون  
خسته بود دروازه شهر هم بسته تصمیم گرفت تا باز شدن  
دروازه قدری، بنخوابد، پس توپره اش را زیر سر گذاشت  
و خوابید، سپیده تازه دمیده بود که مرد از خواب بیدار  
شد، در همین هنگام مأموران دروازه شهر را گشودند.  
اما تا مرد فقیر خواست وارد شهر شود او را گرفتند،  
مرد بیچاره هر چه پرسید تقصیرم چیست کسی جوابی  
نمی داد.

خلاصه او را پس از دستگیری يك راست بكاخ پادشاهی بردند و بر تخت سلطنت نشاندند و همه حاضران در مقابلش سر تعظیم فرود آوردند. مرد که داشت از شدت وحشت قالب تهی میکرد گفت: موضوع چیست چرا مرا به اینجا آورده اید؟ وزیر پیش آمد و گفت: ما همه ساله پادشاه خود را اینگونه انتخاب می کنیم و چون امروز اولین روز سال است اولین فردی را که در این روز وارد شهر شود بعنوان پادشاه انتخاب می نمایم و او را به کاخ می آوریم و شما اکنون پادشاه این مملکت هستید.

چندی از این ماجرا گذشت روزی پادشاه در کاخ تنها نشسته بود و به این فکر میکرد که پادشاهان پیشین چه شده اند و کجا رفته اند. اما هرچه فکر کرد فکرش بجائی نرسید، تصمیم گرفت از اطرافیان خود راجع به این موضوع سؤال کند چنین کرد اما از هر کس که پرسید جوابی نشنید و از آن پس بدانستن آن راز بیشتر



مایل شد و برای آگاهی از آن بایکی از بزرگان مملکت طرح دوستی ریخت و چون با او دوست شد ماجرا را از او سؤال کرد.

آن مرد گفت : در این مملکت رسم این است که در آخرین روزهای سال پادشاه را به کشتی می‌نشانند و او را به جزیرهٔ دوردستی می‌برند که هیچ‌گونه آبادانی در آن نیست و کسی هم در آن سکونت ندارد، آن‌گاه پادشاه جدیدی آن‌چنان‌که دیدی برای خود برمی‌گزینند. سلطان پس از آگاه شدن از محل جزیره از فردای آن‌روز کارگران بسیار زیادی را اجیر کرد و مخفیانه بجزیره فرستاد تا آنجا را آباد کنند و ساختمان بسازند و آنجا را بصورت شهر کی در آورند. کارگران چنین کردند و در مدت کوتاهی کار احداث شهرك پیاپان رسید.

کم‌کم سال سپری شد و مأموران نزد پادشاه آمدند و گفتند امروز باید طبق رسوم همه‌ساله به صید ماهی برویم سلطان که متوجه موضوع شده بود بارغبت

تمام سوار کشتی شد . کشتی حرکت کرد و پادشاه را  
یک‌راست به جزیرهٔ مذکور بردند تا طعمه وحوش شود  
و از تنهایی بمیرد. غافل از اینکه این مرد با دوراندیشی  
و کیاست خود چاره‌کار را از قبل نموده و آنجا را برای  
سکونت خود آماده ساخته.

بله هر سفری توشه‌ای می‌خواهد و انسان باید  
دور اندیش باشد. ای دوست تو هم قدری به فکر سفری  
که در پیش داری باش و بنگر که چه توشه‌ای برای آن  
تهیه نموده‌ای.

پایان



# چاه نكن بهر كسى



حق چاپ محفوظ و مخصوص  
انتشارات علامه علی شهبانی

